

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

سخن

۹

دبدار یاران

نگاهی تازه به یادگیری زبان
با یان تمدن کارپزی در ایران
تاریخ طبیعت
نیمکت سیاه
درام درسدن ما
مرکز
نمایشنامه روز
و..... گزارشهای ماه

با همکاری:

مهدی اخوان ثالث - بابا مقدم - محمد رضا باغلی - سروش
حبیبی - پرویز خانگری - حسین خدیوچم - محمد روشن -
پدافه رقیانی - کورج رحمتا - محمد زهری - رضا سید
حسینی - مهدی قریب - محمود کیا نوش - پرویز مرزبان -
فریدون مشیری - جمال میرصادقی - مهدی ناجی

فہرست

صفحہ	از	عنوان
۹۰۷	پ. ن. خ	دیدار یاران
۹۱۵	مہدی اخوان ثالث	سواحلی (شعر)
۹۲۱	فریدون مشیری	آوارہ درون (شعر)
۹۲۲	بدالہ رؤفانی	کدالی فرہنگک یا فرہنگک کدالی
۹۲۳	محمد رضا باطنی	نگاہی تازہ پدید آگیزی زبان
۹۳۸	مہدی فاجی	پایان تمدن کازیوی دزایران
۹۴۵	ترجمہ سروش حبیبی	تأذیح طبیعت
۹۵۷	بابا مقدم	نیمکت سیاہ
۹۶۸	تورج رهنما	دوام درسندہ ما
۹۷۴	ترجمہ جمال میرصادقی - محمود کیاوش	مرگ
۹۹۸	پرویز مرزبان	فمايشنامه روز

کنگہ . کنگہ .

۱۰۰۰

در جهان دانش و هنر

۱۰۱۲-۱۰۰۲

نقد و بررسی

۱۰۱۵-۱۰۱۳

نگاہی ۶ مجلات

۱۰۲۰-۱۰۱۶

پشت شیخ کتابفروشی

۱۰۲۴-۱۰۲۱

نیمکت سیاه

پرستار در پیچه‌ای را که دریای در اطاق بود باز کرد و چند صفحه کاغذ و مدارای به‌مراد داد و گفت: دکتر دستور داده هر چه دلت می‌خواهد در این کاغذها برایش بنویس. پرستار که کاغذ و مدار را داد در پیچه را دوباره بست و مرد که ازداد و فریادها و تقلاها خست شده بود رفت روی تخت خوابش نشست و پس از کمی فکر شروع به نوشتن کرد.

آقای دکتر عزیز! آیا به‌دتیا آمدن و زندگی کردن به‌اختیار ما بوده است؟ يك وقت چشم باز کرده‌ای خودت را بقل مامان و پاپا دیده‌ای. لیسکی بدست داده‌اند لیس زده‌ای، بستنی قیفی خورده‌ای، شوارت را ترک کرده‌ای و باقی کارها... ولی زندگی در مئاك را من خودم انتخاب کردم و یارو کسی بود ما قند دیگران و غیر از دیگران و من هم گز نفهمیدم که چرا اینقدر زندگیا م با این یارو گره خورده. همانطور که به‌پهلوی، آنهم پهلوی راست دوی نیمکت خنك که روکشی از چرم سیاه دارد دراز کشیده بودم و پاهای برهنه و صورت‌م را به‌خنکی نیمکت می‌فشردم چشمانم بسته بود و توی تاریکی که پشت نیمکت در قاصله بین دیوار پشتی نیمکت قرار داشت نگاه می‌کردم. این تاریکی که بوی کهنگی و نم می‌داد توی چشمانم ننوذ کرده بود. نمی‌دانم می‌شود آن لحظه‌ها را ثبت کرد. منظورم لحظه‌های آن عالم تاریکی، عالم سایه‌های خنك است که يك وجب جا به‌ظاهر بیشتر نیست ولی چشم را که بهم می‌گذاری تا بی‌نهایت دورها، تاجایی که دیگر کمیت‌ها و اندازه‌ها مثل غباری دقیق در فضا حل می‌شود و بر باد می‌رود، کش پیدا می‌کند.

سرم را به‌زیر پشته نیمکت فشار دادم. آخر آنجا بین پشته، جایی که من

وقوع آید از تنگی می‌دهیم و جایی که سنگینی بدن را رویش می‌اندازیم فاصله‌ایست به اندازه چهار انگشت که این بیشانی من از عرض براحتی بین دو نرمی چرم سیاه وارد می‌شود و خنکی آن دنیای شگفت‌آور را به خود می‌کشد، من در آن تاریکی یارو را می‌بینم، بر لب مذاکی ایستاده و حیرت زده به چائی نگاه می‌کند.

داستان آشنائی من با یارو داستان دور و درازی است. مثل يك درخت تناور است که نمی‌آید آن خشکیده باشد و نمی‌دیگرش شاخه‌های ضعیفی با برگ‌های کم‌دش و پلاسیده داشته باشد. ریشه‌های این درخت با غلاف نرم و فله‌های رنگش میان خاک و شن‌های بهم فشرده قرون فرورفته است. قدری با همایم را از معج نشانی دهم و به عقب می‌کشم. دستهایم را جمع کرده و سرم را روی آن می‌گذارم. سینم را می‌فشارم و صورتم را به میان این شکاف فرو نرسمی برم. نرمی و سکوت چرم سیاه روی گونه‌هایم می‌نشیند و هوایی که مزه گرد و خاک خانه را می‌دهد از پشت نیمکت بدون سینم می‌آید. در پشت پلک‌های بسته چشم در فضای وسیعی که گرگ و میش است يك مستطیل سیاه رنگ قرار گرفته که با وجود سیاهی عمق میان آنرا تشخیص می‌دهم. مثل این است که این شکل با رشته‌های تیره رنگی به اطراف آویخته شده است. یارو با شکلی مبهم در میان سیاهی مستطیل معالق است. سعی دارم خوب او را تشخیص بدهم، ببینم چه می‌کند و در چه حالی است. اما در میان روشنی چند خط موازی کلفت نمایان می‌شود. لرزشی یارو را می‌گیرد و مثل یخی میان يك کاسه آب فوطه می‌خورد و آهسته آهسته آب می‌شود. دیگر یارو در سیاهی نیست. مستطیل قطعه قطعه شده است و در روشنی گرگه و میش آرامشی وجود ندارد. چهره یارو از ابهام بیرون می‌آید. خط‌های صورت نمایان می‌گردد. چشمانش بسته است و در چهره‌اش حالتی خواب مانند دیده می‌شود. آن تکه یخ از تلاطم امواج بالا و پایین می‌رود و نوك تیزش زیر چانه یارو را فشار می‌دهد. آرامش از چهره یارو می‌رود، ناراحت می‌شود و موج همه اندامش را مثل خواب می‌پوشاند. يك قاب بزرگ نمایان می‌شود که من تنها در طرف ایتر می‌بینم. وسط قاب همان روشنی آبی رنگ تیره است که يك رشته گره‌دار و خمیده مثل کلاف ابریشم در میان روشنی با چالاکي و جهش در حرکت است. گسوی چشمانم را در چشمه‌خانه‌ها به گردش

در می‌آورم و کلاف ابریشم را در فضای میان قاب می‌چرخانم: گاهی تند، گاهی آهسته. سعی می‌کنم آنرا آرام بر کناره قاب بنشانم. فرود می‌آید و هنگام نشستن لرزشی به آن دست می‌دهد و دوباره دور می‌شود. سرگردان است. گاهی تند و زمانی آرام در فضای نوسان دارد. صدائی می‌شنوم که در روشنی کیود رنگه میان قاب طنین افکن است:

ای قلب نا آرام دمی آسوده باش. زمانی به آرامی بر کناره قاب بنشین. آرامش روشنی کیود رنگه را بهم نزن. بگذار این متن آبی رنگ خدشهای و لنگهای نداشته باشد، بگذار...

صدای قطع شده است و کلاف ابریشم در عمق روشنی فرو رفته و کوچک شده است. گوشه‌ای از پیراهن جمع شده و مثل گره‌ای بر پهلویم فشار می‌دهد. کمی پشتم را بالا می‌دهم، با دست پیراهن را زیر تنم صاف می‌کنم و دوباره پهلویم، پهلوئی راستم به آرامی روی کف چرمی رها می‌شود و من سرم را که در این ماجرا از جای بیرون آمده است باز بروی دستهایم می‌گذارم. زمانی طول می‌کشد که سرم در جای مناسبی جا بیفتد. وقتی این کار صورت می‌گیرد می‌بینم همه چیز به هم ریخته است درست مثل این است که آدم از شهری به شهر دیگر برود یا از خانه‌ای به خانه دیگر اسباب کشی کند. فکر می‌کنم از دنیایم به دنیای دیگر چگونه است! در جای جدید يك گونه نام روی آستین پیراهنم قرار گرفته و گونه دیگر آزاد است. قسمت زیر پشتمی نیمکت روی شقیقه‌ام می‌باشد. زمان مثل دریایی طوفانی متلاطم است. چیزی مانند دستة يك پسا روی بزرگ حرکت می‌کند و مایع رنگارنگ و غلیظ زمان را بهم می‌زند. صدائی مانند زدن‌های يك قلب در گوشم می‌پیچد. در خط‌های درهم شده و مبهم فضا دستی را با انگشتانی کشیده و استوانی می‌بینم که دستة یارو را گرفته است. یارو در مایع غلیظ زیر و روی می‌شود. گاه ناپیدا است و گاه سر و دستهایش بیرون می‌آید. از حفره چشمانش و از سوراخ گوشهایش مایع سبز رنگی جاری است. از دهان نیمه بازش بخاری آبی رنگ بیرون می‌زند. در چهره‌اش از رنج، از خوشحالی اثری نیست. مثل يك صورت سنگی است که اگر پتکی بر آن بکوبند خرد می‌شود، می‌شکند و درهم می‌ریزد. بنظر می‌رسد که پیکر یارو در حال جدا شدن است. تکه تکه می‌شود. دستها و سر و سینه جدا هم در مایع غلیظ زیر و روی می‌شوند. پد می‌بینم که

چشمها و انگشتها جدا جدا در میان مایع بالا و پائین می روند و کمی بعد فقط دهان را می بینم یادندانهای پوسیده ، بالبهای افسرده ، که بازمی شود و بخار رقیق آبی رنگی از آن بیرون می آید ، دهان بازتر می شود ، همه چارامی گیرد و زمان در بخار محو می شود و قشرهای درشتی از آب برشیشه قشامی نشیند . از وادی چام عرق کرده چشمهای یارو مسانند در گوی سبز در عمق بخارها دور می شوند و انگشتان بلند و لاغری عرق کرده از بخار از ریسائی آویخته است و مانند آونگی نوسائی آزاد دارد . در وسط شیشه از جایی که حرکت دست آویخته بخار را از شیشه پاک می کند محوشدن چشمان یارورا در عمق قضا می بینم . از نوک انگشتان آب قطره قطره می چکد و برسیدن بر زمین پخش می شود . در زمین مرطوب گیاهان روئیده اند . از شاخه های بلند جنگل انبوه پیچکها سرازیر اند . هباهو و فریاد در جنگل طنین انداخته است ، چنّه استخوانی یارو از پشت درختی پیدا می شود . پیش می آید و باز نزدیک تر می شود .

حال من روی شانهای او نشسته ام . پاهایم از دو طرف شانهایم آویخته است و او بر احتی پیش می رود . به پایگون نگاه می کنم . فقط هوهای پریشان سرش را می بینم و دستهایم را که مانند بالهای مرغی هوا را می شکافد . حس نمی کنم که بر زمین راه می رود . اما زمین را نزدیک می بینم . گیاهان در رنگهای تند ، با برگهای پهن و بزرگه هیچ جنبشی و حرکتی ندارند . می بینم که لای شاخ و برگ درختان ، بالا و پائین ، چشمهای بسیاری بمادوخته شده است . گذار ما یاهبوه و چنجال همراه است . صدای سوت های قراوانی بگوشمان می رسد . بعد بر ایمان کف می زنند و آنوقت صدای خنده های بلند در جنگل می پیچد . قاهاه طنین دار خنده ها تکرار می شود و صغیر سوت ها تکرار می شود . یا او بی تفاوت مرا بردوش خود می برد . بادی که شروع به وزیدن کرده است تعادل مرا بهم می زند . با دو دست سراو را می گیرم . پنجه هایم درموی سفت و ژولیده اش گیر می کند . ریزش قطره های باران را بر صورتم و شانهایم حس می کنم . یارو کمی از زمین بالاتر می رود . فکر جدا شدن از او و پائین آمدن . بیهوده است . این کار امکان ندارد . می بینم که اندامهایی در میان درختان راست و خم می شوند . پستتاب شدن چیزهایی را در قضا

می بینم : تکه های چوب ، سنگ و آهن باره های رنگ زده ، قوطی ها و جمیدهای خزه بسته ، اجساد متلاشی شده پرندگان ، استخوانهای دست و پا و سر حیوانات مرده . فضا از این تکه باره ها پر شده است .

همان اندامهایی که دولا و راست می شوند ، این تکه باره ها را پرتاب می کنند . يك لحظه هراس وجودم را می گیرد . آبا من آماج این همه پرتابها هستم . چه کردم ؟ این اندامهای استخوانی که پیداست رنجها کشیده اند ، سختیها دیده اند و سالهای سال در محرومیت و ناکامی در فضای مرطوب و تاریک این جنگل بسر برده اند از جان ما چه می خواهند . اینها که گویی به جان آمده اند ، چرا مرا و مردی را که مرا بدوش خود می برد ، آماج سنگ و چوب قرار داده اند . چند لحظه بیشتر طول نکشید که مرکب من از پا در آمد . خوب دیدم که استخوان قلم پای حیوانی به پایش خورد و مرد زانو زد . سربه های دیگر رسید و مرد بر زمین نقش بست ، بر ایمن روشن نیست چرا او از پا در آمد چون منم سربه های زیادی خوردم اما دردی نبود . سربه ها مانند یادکنکی بودند که بدنم را پر می کردند می آمدند . هر دو به آهستگی بر زمین غلطیدیم و هر دو دوزیر تلی از تکه باره ها مدفون شدیم . مرکب من با چنّه تحمیش آن زیر افتاده بود و جنبشی نداشت . نفس هم نمی کشید . کارش تمام بود . تنها استخوان شانهاش زیر بغلم را ناراحت می کرد .

زنگ در صدا کرد . کسی در خانه نبود . بلند شدم از پنجره نگاه کردم . مردی بود که هر روز بر ایمان نان می آورد . رقتم نان را گرفتم و باز گشتم . خواستم دوباره بروم روی نیمکت دراز بکشم ولی دلم نمی خواست . مردد بودم مثل این بود که می ترسیدم . هنوز زیر بغلم از فشار استخوان شانّه آن مرد دردمی کرد .

لباسم را پوشیدم و وقتی خواستم از اتاق خارج شوم به نیمکت نگاه کردم . جای پدیم بر آن نقش بسته بود : نقش آدمی که به شکم خوابیده و سرش را روی دستهایش گذاشته است .

در حیات خانه دیدم مردی دارد با چمنهای باغچه درمی رود . او روی پاهایش نشسته بود و با قیچی چمنها را می چید . چشمانم را تنگ کردم تا او را خوب ببینم . یارو بر لب پرتگاهی نشسته و با قیچی هوا را می چید .

وضع وحشتناکی بود . سر یکی از زانوهایش مثل سر يك تیر فرسوده از پارگی شلوارش . بیرون زده بود . پاشتهای پایش ترک خورده بود . و من وقتی به او گفتم مرد حساسی چه می کنی ! مواظب باش داری به پرنگاه سقوط می کنی ، خنده ای کرد و من دندانهای پوسیده اش را در دهانی که رنگ جگری داشت ، دیدم . صدای خنده اش مثل صدای يك زنك شکسته بوده : ای آقا! ما خیلی وقته که افتادیم .

در کوچه و خیابان همه از لب پرنگاهها می گذشتند . همه يك قیچی در دست داشتند و سرهمدیگر را که پوشیده از چمن بود می چیدند . من خودم را کنار کشیدم . پرنگاهها عمیق بود . از بی خبری مردم تعجب می کردم . سابق این طور نبود . اصلا این قدر قیچی وجود نداشت . صدای جق و جق قیچی ها آهنگ دردم و منوشی بود که گوشم را آزار می داد . مثل این بود که هزاران هزار پرنده در آسمان باهم چیخ می کشیدند . چشمم را که تنگ کردم دست و پنجه استخوانی را می دیدم که همانطور از ریسانش آویخته است و نوسان دارد . گوئی حرکتش می گفت : وای وای !

داشتم احساس خستگی می کردم که دیدم یارو رسید . همان باغبان بود قیچی اش را در دست داشت . مرا که دید باز لپخته ای زد و باز دندانهای پوسیده اش نمایان شد . خسته شده ای ؟ بفرمایید ! روی شانه های سوار بودم . استخوان شانه اش زیر دانهایم را ناراحت می کرد . باغبان سرعت می رفت . تپه های قیچی اش در فضا بهم می خورد . و من و او هر دو بالاتر از زمین می رفتیم . یاد سخت بصورتان می خورد صدایش را می شنیدم که می گفت : نرسید ! سفت و محکم بنشینید . به پنجه های موهای ژولیده اش را در چنگ می فشردم . از فشار باد چشمهایم بهم گذاشته بودم . دست آویخته فوسان متلاطمی داشت و کلاف ایریسم در فضای کبود رنگ درون چشماتم بهر سو چرخ می خورد . برب پرنگاهی ژرف باغبان فرود آمد . هر دو مانند دو چتر باز به آرامی بر زمین افتادیم . رو بروی من بر خاک نشست . نفس نفس می زد . وقتی آرام تر شد خنده ای کرد ؛ و گردش خوبی بود ؛ من این جاها را دوست دارم . باقی قیچی اش به دشت پهناوری که بر آبرمان بود اشاره کرد ؛ منظره خوبی است ، پرنده پر نمی زند . تا چشم کاری کند . بیابان است آن دورها ، کوههای کبود رنگ ، جلاو دشت های خلوت ، بالا در آسمان ابرها ، من بیشتر می آم

اینجا ساعتها می نشینم و به آواز یاد که از میان دشتها می آید گوش می دهم . آیا هرگز به آواز دشت گوش کرده ای ؟ گوش کن ؛ چند لحظه هر دو ساکت ماندیم . فوای مرموز از سوی دشت بالامی آمد . آوای کشیده ای بود که صدای سوت هائسی را بریده بریده همراه داشت . خیال می کردی از آن دورها موجوداتی فریاد می کشند . مردمان سرگشته ای ندا می دهند و آنها که در طول قرنها مرده اند به سرگردانی سرود می خوانند .

بعد باغبان بلند شد و دستی تکان داد ؛ خانه من همین پایین است . در پای پرنگاه در سایه ای که هنگام غروب آفتاب به تیرگی می رفت از میان سیاهی سنگها و بوته ها دود بقیقی پوها بالا می رفت . باغبان از تپه سر از پیر شده بود . تا مدتی صدای قیچی اش را که دور می شد می شنیدم و کمی بعد دیگر او را ندیدم .



دیرتر از هر روز به خانه باز گشتم . مردی رنگ خانه را فشار می داد . کمی اثنان و خرده ریز داشت که می خواست بفروشد . يك پیراهن جگری رنگ و يك جفت جوراب آبی خریدم . احتیاجی به چنین چیزهایی نداشتم . شاید می خواستم به این وسیله از چنگش خلاص شوم . در اتاقم روی میزی که جلوی نیمکت بود يك کاسه شله زرد گذاشته بودند . مادرم آمد ؛ با نگاهی نگران و اندوهبار . بد او داستان بگردش رفتن خود را با باغبان گفتم . کمی تعجب کرد و بعد نصیحت کرد که یا اینطور آدمها مباشرت نکنم و بدهم به يك کاسه شله زرد اشاره کرد ؛ این نذری است . از خانه همسایه آورده اند . برای تو گذاشته ام . روی نیمکت که نشستم میل عجیبی داشتم که دوباره روی آن دراز بکشم و سرم را روی دستهایم بگذارم . مادرم پرسید ؛ پس جان چسرا اینقدر بی خوابی . وقتی به او گفتم خسته ام ، با نگرانی در حالی که سرش را تکان می داد از اتاقم بیرون رفت . باغبان را می دیدم که از تپه سر از پیر می شد . صدای بزر خورد قیچی اش در آوای یاد می پیچید . گرد بادی در دشت لوله می شد . در میان تئوره گردباد خسی و خاشاک و حلقه های خشکیده در هوا چرخ می خورد . باغبان نزدیک گردباد بود . گردباد سوی او می آمد . وقتی رسید که باغبان به آرامی خودش را به گردباد سپرده بود . دستهایم باز بود و در تئوره گردباد چرخ

می خورد و معلق می زد. خیلی بالا رفته بود و بعد هم روی گرد باد پادستهای باز طاقباز خوابیده بود و با گرد باد می رفت. دست آویخته نوسان آدمی داشت. کلاف ابریشم با گرماش اینسو و آنسو می رفت. من این کلاف را سالهاست با خود دارم. وقتی این موضوع را با دوستی که پزشک بود گفتم، یا تمجب از من پرسید: کلاف کلاف ابریشم در کجاست، در چشم تو! بعد که دیدم من در وجود داشتن آن پافشاری می کنم، شگفت زده گفت: این تنها یک خیال است، تو هم است. مدتی چشم هایت را با زنگهدار و اسلار روی آن نیمکت دراز نکش.

در بازگشت هنگام عبور از بیابان کنار رودخانه ای ایستادم. آب زرد رنگ به آدمی می گذشت. روی رنگها و مانده های نرم ساحل رودخانه سفیدی تپک دیده می شد. در گودال های کنار رودخانه آب را که بود، سایه چند بوته گز روی خاک خیس افتاده بود. عکس بوته ها در آب از موجی سبک می لرزید. داخل آب دنیائی بود در رنگ قهوه ای هیچ چیز در همه دنیا و در همه زندگی من جای این همه دوری و این همه عمق را نمی گرفت. فکر کردم آیا من با هر کس دیگری می توانم این رنگ قهوه ای را بگیرم و در دست نگه دارم و یا این حجم آب را در این بر که با سایه های این شاخه های گز با گلهای سورتی در دست بگیرم و مانده بادبادکی هوا کند، یا دست کم خودش را در حالت سکوت و خواب آور این بر که، که همه اش را یک جا می بینم، داخل کند و میان سپیدی ابرهای ژرفای آن محو سازد. رنگ بشود، سکوت بشود، خواب بشود و مثل بخاری رقیق در فضای نامدادی بالای آن رودخانه، آرام بمیان کور خاموش جاری شود. یا نسیم در باد بگردش در آید. بر برگ های زیر شاخه های گز و بوته های کرپه شورین بیان و آویشن بلغزد. زیر بال پسرندگان را لمس کند و گرد ناپیدای روح خود را در سکوت غروبگاه بر کرده تپها و سنگ های خاموش کوهها بتکاند.

دست باغبان را گرفتم و هر دو به جانب کوهی براه افتادیم. کوهی در رنگ قهوه ای پالکهای سفید. در آسمان آفتاب نبود. نوری سایه وار کوه را روشن می کرد. رنگ قهوه ای پف کسوده و نرم بود. جای پاهایمان بر خاک نقش می گرفت و من او هر دو از نرمی خاک لذت می بردیم. به منشورهای بلور بنفش، بلور سفید، بلور سبز و کبود رسیدیم. در نوری که سایه نداشت یا

بر نونک منشورها می گذاشتیم و می رفتیم. تپه های بلور در چند خط موازی تا بالای کوه کشیده می شد و ما با چالاکتی از نونک بلوری به نونک دیگر پا بر می داشتیم پشت سر ما دشت بی کران با لکه های سفید و تپه های جدا جدا تا دورهای دور به خواب رفته بود. به خانه که باز آمدم چمن باغچه رنگ قهوه ای داشت. آفتاب سوزان بود و نورش چشم را می زد. میان سایه مژه های نیمکت نور را می دیدم که مانند سوزنهائی کلاف پیچ در پیچ ابریشم را سوراخ می کردند به اتاقم رفتم عرق کسوده بودم. لباسم را که در آوردم خودم را روی نیمکت انداختم. سرم یک دوری روی دستهایم بود و شکم خنکی چرم سیاه را می مکید همه خستگی راه در یک لحظه به آدمی در نیمکت جاری شد و آرامشی در چرم پشتی نیمکت صورت مرا خنک کرد. سدائی شنیدم که می گفت: سرم ا عرق داری، اینطوری لذت دراز نکش! یک پییزی رویت بینداز! « بعد حس کردم پتوی سبکی رویم کشیده شد، حتما مادرم بود که بالای سرم ایستاده نگاهم می کرد. دست آویخته آرام و بی نوسان بود و کلاف ابریشم روی آن مثل دستمال گرد گیر بالا و پایین می رفت. در اعماق آبی کبود نقطه کوچک روشنی پیش می آمد و کم کم بزرگ می شد. باغبان بود با همان چهره سوخته و پلک های نر زده بی مژه. همان لبخند را بر لب داشت و تپه های قیچی اش در فضا به هم می خورد. حالا کلاف ابریشم روی چهره مرد باغبان حرکت می کرد و دست بریده مثل آویزی از گردنش روی سینه اش آویخته بود. چند لحظه یکدیگر را نگاه کردیم. در چشمان او پرسشی بود و از بر خورد تپه های قیچی اش با هم جرقه بیرون می زد. بعد باغبان مثل اینکه چیز تازه ای دیده باشد دست بریده را از روی سینه اش بدست گرفت. کمی آنرا نگاه کرد و سپس با اشاره از من موضوع را پرسید. چیزی نداشتم بگویم. لبهایم را فشار دادم و شاندهایم را بالا انداختم و او که از جواب گرفتن مأیوس شد دست را مثل جاروئی بدست گرفت و چند بار دور سرش چرخاند و بعد در فضا دعا کرد. سدائی که از چرخاندن دست بلند شده بود در هوا کشیده شد و همراه دست مانند شهابی در عمق آبی کبود ناپدید شد. باغبان آسوده رو بروی من نشست و تپه فلزی از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به تیز کردن تپه های قیچی. در سورتش خوشحالی و راحتی بود در چشمان با پلک های نم زده اش احساس رضایتی می خواندم. با همه خیلی سخت وجود

بودیم. درست مثل اینکه سالها و سالها با هم آشنائی داشتیم. این يك مشت استخوان لاغر با آن پوست چروکیده و سوخته که در آن لحظه بريك مشت خاک برابر من تشنه بود و قیچی را به عادت همیشگی تیز می کرد، با من چه کار داشت. در چهره اش سوالی بود. چه می خواست بگوید! هر دو زبانمان بسته بود. نمی دانستیم از کجا شروع کنیم. آخر او بود که شروع کرد. يك مشت خاک فضاك زمین را برداشت و در مشتش گلوله کرد. زندگی اش را دیدم که در مشت گل عجیب می شد، فشرده می شد. يك عمر در مشتی گل بود. من هم مشتی خاک برداشتم و در دستم گلوله کردم. مرم بود. بچه گیام بود و جوانی ام بود و پندها. همه روزها و شبها، همه خوابها و نفس زدنهای میان ذرات گل غوطه می خورد؛ گلوله تیره رنگی بود که جای انگشتانم را داشت. هر دو نفر گلوله را میان کف دستمان نگاه داشتیم و آنرا سبك و سنگین کردیم. او با شگفتی به گلوله عمر من نگاه می کرد و من حیرت زده به يك مشت گل در کف او خیره شده بودم. شگفتنا! این بود حاصل این همه دوندگیها، نفس زدنهای و یقه دیدنها!

دو گلوله گل در دستهای ما سبك و سنگین می شد و ما گاه به این و گاه به آن نگاه می کردیم. چه خوب بود همه عمر در مشت و برابر چشم! چه می شد اگر آنرا رها می کردیم به میان رودخانه ای. تا در آب حل شود، برود و در میان امواج طوفان زده دریاها سرگردان شود. یا در آفتاب می گذاشتیم تا خوب خشك شود، ترکها بردارد و بريك کلوخ سخت ناهموار بی شکل بدل گردد و میان هزاران هزار کلوخ یا شکل های گوناگون گم شود. باغبان چون نگاه کرد و جانی را نشان داد: شیب يك کوه با دهانه غاری تاریك بود. بعد پرسید: خوب است هر دو مشت گل هایمان را بدون غار پرتاب کنیم. به میان سیاه چالی که دست کسی به آن نرسد. ولی نه او و نه من هیچ کدام جرأت این کار را نداشتیم. غار برابرمان بود و مشت گل در دستمان بالا و پایین می رفت. از میان غار پرندگان با بالهای سپید و سیاه بیرون می آمدند و با جهنم ها و فریادهای خود فضا را پر کرده بودند. دست بریده نمایان شده نوسانش سر میتر بود. پنجه های حالت گرفتن چیزی را داشت. بالای سر باغبان چرخ زده و بعد در يك آن پشت پتة او را گرفت. باغبان از زمین بلند بود. دست بریده او

را بالا می کشید. حیرت زده به وضعی که پیش آمده بود می تگریم، مرد تقلا می کرد. نمی خواست از زمین جدا شود. دست و پا می زد و در هوا چرخ می خورد. اما همه این تقلاها بیهوده بود. بالاتر می رفت، کوچکتر می شد. آخر دیدم که بدنش از تقلا ایستاد. پاهایش به آزادی آویخته شد و گردنش روی سینه اش افتاد. مشت گل از پنجه اش رها گردید و هر دو در اعماق ناپدید شدند.

حالا آقای دکتر نمیدانم چند روز است که مراد این اتفاقا نداخته اید. آزادیم را گرفته اید و مرا از نیمکت سیاهم جدا کرده اید. نیمکت سیاهی که از پدر بزرگم برای من باقی مانده است و تنها بمن تعلق دارد. میدانید، روزی مادرم می خواست آنرا به پنج شش تومان بفروشد. می گفت این نیمکت شوم است زیرا پدرم و پدر بزرگم سالها بر آن نشسته اند و صمیم روی همین نیمکت سکنه کرده و مرده است. اما من نگذاشتم آنرا بفروشدند. در این جا همه چیز برایم از دست رفته و بیهوده است. تنها آن کلاف گرم دار را در فضا سرگردان می بینم. از آن که بود روشن و مرد باغبان خبری نیست. اگر نیمکت سیاه اینجا بود، وضع خیلی فرق می کرد. همه چیز عوض می شد.

کدام قانون و کدام دین و مذهبی می گوید که يك نیمکت سیاه بی قابلیت از من دریغ گردد. نه! من آن را از دست نمی دهم. با چنین ظاهری، با چنین خشونت موافق نیستم. تمام شغلها، زمینها، خانهها، جواهرات مال شما. بمن تنها آزادی بدهید تا بیروم نیمکت سیاهم را ضبط کنم.

در شورایی که چند پزشك متخصص تشکیل دادند، پس از خواندن نامه اش همه به اتفاق رأی دادند که او را نمی توان آزاد کرد. فقط می توان نیمکت سیاه را به اتفاق او برد.

با پای مقدم

فروردین ۱۳۵۲